

ضبط کهنه

- وای! نه همیشه! حاجی بابا داروهاشو نخوره تشنج می‌کنه!
- می‌گی چیکار کنم؟
- ببین نمی‌شه تعمیرش کرد؟
- اولی گفته فعلاً نباید به وسایل دست بزنی. قراره یواش یواش یادم بده.
- تو بلدی دیگه بهرام. یه کاریش بکن. جون یاشار!
هی اصرار کرد تا بالاخره پیچ‌های ضبط را باز کردم. یک چشمم به در بود و یک چشمم به ساعت که نکند ولی خان پیدایش شود.
هر کاری کردم ایرادش را پیدا نکردم. گفتم: «کار ولی خانه. من نمی‌تونم درستش کنم.»

هو به را از برق در آوردم و پیچ‌گوشی را انداختم روی میز. ناگهان چشم یاشار از خدا بی‌خبر، افتاد به ضبط قدیمی گوشه مغازه.
- عه! اینکه عین ضبط حاجی باباست! کار می‌کنه؟
ذهنش را خواندم. هر دلیلی آوردم قبول نکرد و از خر شیطان پایین نیامد. سیمش را به برق زد و نوار شهریار را از ضبط حاجی بابا در آورد و انداخت داخل ضبط اولی. شهریار شروع به خواندن کرد.
یاشار ضبط را از برق کشید و جمع کرد و بُرد! به همین سادگی!
داد زد: تعمیرش کن، میام عوضش می‌کنم!

ساعت پنج دقیقه به ده بود. وقتش بود اولی پیدایش شود. نمی‌دانستم چه گلی به سرم بمالم. پیچ‌ها را بستم و ضبط را جمع‌وجور کردم. چاره‌ای نداشتم. ضبط را گذاشتم سر جای قبلی‌اش. دلهره داشتم. بالاخره اولی وارد شد. کیفش کوک بود. شکمش را داده بود جلو و خلال دندان در دهان داشت. کله‌پاچه خورده بود. جای خواست.

- امروز می‌خوام بهت کار کرد «دیود» رو بگم اوغلان.
رفتم انبار پیشستی تا جای دم کنم. ناگهان صدایش بلند شد: بهرام! بیا اینجا اوغلان!

خودم را سریع رساندم. دیدم ضبط حاجی بابا را گذاشته روی میز و پیچ‌هایش را باز کرده. زودتر از آنچه که فکرش را می‌کردم، لو رفتیم.

- این ضبط رو تو ورداشتی بازش کردی؟!
- مَمَمَن؟! نه!

بلند شد: پول‌های داخلش کجاست؟
- پول؟ چه پولی؟!
- تو بازش کردی نمک‌نشناس! اینجاش هم شکسته. معلومه کار خودته.

دیگر اولی قاتی کرده بود و حرف گوش نمی‌داد. نمی‌دانستم چه کار کنم. بین فریادهای اولی داد می‌زدم: «این ضبط مال دوستمه. اونو دادم به دوستم و...» مسخره‌ترین حرف عالم بود. خودم هم بادم باور نمی‌کردم. اولی آن قدر داد زد که همسایه‌ها ریختند داخل مغازه و بالاخره در رفتیم. دنبال بهانه‌ای بودم گریه کنم. نگو اولی پول‌های پنجاه‌هزار تومانی و صد هزار تومانی‌اش را جمع می‌کند و می‌گذارد داخل ضبط. گاوصندوق که ندارد. لابد تا الان زنگ‌زده به پدر و رسوای عالم کرده. بهترین راه، رفتن سراغ یاشار بود. رفتم دم درشان. یاشار در خانه نبود. نمی‌دانستم چطور موضوع را به مادرش بگویم. عصمت خانم، مادر یاشار، بابت تعمیر ضبط، کلی از من تشکر کرد و گفت حاج بابا ضبط را بغل کرده خوابیده! شماره تلفن محل کار یاشار را گرفتم و خداحافظی کردم. باید از خانه

تابستان بود و باید یک جایی سرمان را گرم می‌کردیم. الکترونیک می‌خواندم؛ پایه‌دهم. پدر با دوستش «آقا ولی رحیمی» صحبت کرده بود تا بروم در مغازه‌اش شاگردی کنم. آقا ولی را «اولی» صدا می‌کردیم. مغازه تعمیر لوازم صوتی و تصویری داشت. اولین روز کارم بود. مغازه پر بود از تلویزیون‌ها و رادیوهای کهنه‌خاک خورده. اولی شکمش را انداخت روی میز و دستی به سبیل پُرشستش کشید و گفت: «تو مدرسه چیزی یاد دادن بهتون یا صفر کیلومتری اوغلان؟»
گفتم: یه چیزایی بلدم.

- بلدی مقاومت بخونی؟ خازن و رله می‌دونی چیه؟
- بله.

کلید مغازه را به من داد و گفت باید ساعت نه صبح مغازه را باز کنم و هشت شب ببندم.

xxx

شب، هم کلاسی و همسایه‌مان یاشار دم‌در آمد. ضبط پدر بزرگش را آورده بود تعمیر کنم. تعمیرهای ساده و دم‌دستی را بلد بودم. گفتم: «حاجی بابا جونش به این ضبط بنده. تا شهریار نخونه، نمی‌خوابه. الان منتظره اینو ببرمش.»
ساعتی با ضبط ور رفتم. ایراد از سیمش بود. برق نمی‌آمد. حلش کردم و یاشار رفت.

xxx

کار اولی درست بود. هر وسیله بدقلقی را تعمیر می‌کرد. می‌افتاد روی بُرد و تا اشکالش را حل نمی‌کرد، سرش را بلند نمی‌کرد. نه چای می‌خورد و نه تلفن را جواب می‌داد. دو هفته از کار من در مغازه گذشته بود و پنجشنبه هر هفته حقوقم را می‌گرفتم. از وقتی که وارد مغازه شده بودم، یک ضبط قدیمی، عین ضبط حاجی بابای یاشار، گوشه مغازه خودنمایی می‌کرد. اولی می‌گفت چند سالی است ضبط را تعمیر کرده، ولی کسی دنبالش نیامده.

یک روز صبح که تازه مغازه را باز کرده بودم، یاشار وارد مغازه شد. ضبط پدر بزرگش دستش بود.

- بهرام کجایی؟ به دادم برس! ضبط از رو طاقچه افتاده و خراب شده. حاجی بابا خونه رو گذاشته سرش.
ضبط را گذاشت جلویم.

- صبونه نخورد. داروهاشم نخورد! سمعکش رو هم در آورده. می‌گه تا ضبط منو نیارین، من نمی‌خورم! ضبط دیگه‌ای رو هم قبول نمی‌کنه.

ظاهر ضبط سالم بود. کناره‌اش شکسته بود و جانواری‌اش ترک برداشته بود. روشن نمی‌شد. سیم دیگری را امتحان کردم، باز روشن نشد. گفتم: «این باید نمونه. احتمالاً لحیم کاری نیاز داشته باشه.»

زنگ می‌زد. نه یاشار موبایل داشت، نه من. رفتم خانه. زنگ خانه را زدم. در که باز شد، ناگهان پدر را جلوی در دیدم. کلمه‌ای نگفت و سیلی محکمی به گوشم زد. همه چیز را اولی گذاشته بود کف دست پدر. مادر سریع در را بست تا سر و صدای پدر بیرون نرود. پدر هرچه از دهانش در می‌آمد، به من گفت: «من به عمر با آبرو زندگی کردم. آدم از گشنگی می‌میره، ولی دست به مال مردم دراز نمی‌کنه...»

بالاخره پدر کمی آرام شد. نمی‌دانستم چطور باید شروع به صحبت می‌کردم. -آقا تو خودت همیشه به ما می‌گی زود قضاوت نکنیم، خودت زود قضاوت می‌کنی؟!«

این بهترین شروع بود که خشم پدر را فرو نشانند. ماجرای ضبط حاجی بابای یاشار را گفتم و گریه کردم. پدر وقتی فهمید زود قضاوت کرده، چیزی نگفت و رفت داخل اتاق. من و مادر همچنان در حیاط بودیم. کمی بعد پدر بیرون آمد و گفت: شب باید بریم ضبط رو پس بگیریم.

xxx

من، یاشار، پدر و آقا فریدون، پدر یاشار، نشسته بودیم دور هم. آقا فریدون قه‌قهه می‌خندید. همه نگاهشان به سمت من بود.

آقا فریدون گفت: عجب دیدنیه قیافه اولی، وقتی عصبانی می‌شه. صورتش قرمز می‌شه. اینجوری!

بعد ادای اولی را درآورد و از خنده منفجر شد. همه خندیدند. پدر گفت: الان می‌رسه. جرئت داری پیش خودش بگو!

عصمت خانم شربت آلبالو آورد و آرام گفت: «باید صبر کنیم بخوابه. اگه نخوابه، محاله ضبط رو بده. جوری بغلش کرده انگار

بچه‌شه!» حاجی بابا، در اتاق بغلی روی تختش دراز کشیده بود و صدای شهریار به گوش می‌رسید. پدر بلند شد و رفت

جلوی در اتاق حاجی بابا ایستاد تا حاجی بابا را دید بزند. به دنبال او همه بلند شدیم. حاجی بابا محکم ضبط را بغل کرده و روی تختش دراز کشیده بود. آقا فریدون باز

خندید و گفت: «آقا بی خیال شین. اینو باید نصف شب پاتک زدا! وگرنه ضبط رو زمین نمی‌ذاره.»

عصمت خانم: «نه بابا نترسید. الان هاست که بخوابه. شامشو خورده.»

زنگ در به صدا درآمد. یاشار در را باز کرد. اولی وارد شد. صدای خنده آقا فریدون و پدر بالا رفت. هر دو به استقبال اولی رفتند.

اولی هم می‌خندید. همدیگر را بغل کردند و دست دادند. همه به سمت من خیره شدند؛

یک خیرگی شیرین! اولی آمد جلو و پیشانی‌ام را بوسید و گفت: «اوغلان چرا چیزی نگفتی؟!«

در دلم گفتم: «من صدبار گفتم. تو گوش نکردی!»

پدر گفت: «البته باید بهرام هم اول از تو اجازه می‌گرفت، بعد ضبط رو می‌داد به

یاشار.» اولی دستی به سرم کشید و گفت: «حالا ضبطه کجاست؟!« یاشار، اتاق حاجی بابا را نشان داد. باز هم جمع شدیم جلوی اتاق حاجی بابا. حاجی بابا خروپف می‌کرد. آقا فریدون آرام وارد اتاق شد و آرام گفت: «شما برید عقب. من می‌دونم چطوری ضبط رو از ددم بگیرم.»

آرام رفت کنار تختش و ضبط را به آرامی از دست حاجی بابا کشید. همه نشستیم دور هم. آقا فریدون ضبط را بغل کرد و گفت: «این گنج مال خودمه! قیزیل دی قیزیل!»

همه خندیدند. ضبط را گذاشتند جلوی اولی و ولی خان چاقویی از جیبش درآورد و پیچ‌های ضبط را باز کرد. اسکناس‌ها دیده شد.

عصمت خانم گفت: اولی کاو صندوقت لو رفت. باید یکی دیگه دست و پا کنی! اولی یکی از اسکناس‌ها را به من داد و گفت: «اینم دستمزد این هفته‌ات.

بخش که داد زدم. فردا بیا کاربرد دیود رو بهت می‌گم.»

بعد رو به یاشار گفت: «تو هم بیا فردا ضبط رو تعمیر می‌کنم برات، پدی به حاجی بابا.»

بوی قرمه‌سبزی عصمت خانم می‌آمد که همه خانه را ترک کردیم. صدای خروپف حاجی بابا هنوز به گوش می‌رسید.

